

۱ از بس خوب بود کتکش زدند...

(به یاد شهید آرمان علی وردی)

علی صالح! بیا امشب توی تراس بنشینیم تا کمی حال و هوای گرفته‌مان عوض بشود با هوای خنک پاییزی. آخر دکتر برای یک ماه، بیرون رفتن از خانه را برایت ممنوع کرده است. من هم برای همین دلم نیامد امروز تنهایت بگذارم و بروم پای روضه‌ی همسایه. اسم روضه را آوردم و باز هم یاد آن روزها افتادم که با چادر سفید گل‌صورتی ام دست خانم جان را محکم می‌گرفتم تا برویم خانه‌ی ننه رقیه پای روضه‌ی اقام امام حسین. چقدر حالم خوش بود. توی مسیر دائم با خودم می‌گفتم حالا می‌توانم با تمام دخترهای قد و نیم‌قد آن روضه کلی بازی کنم و حسابی خوش بگذرانم. اما سر پیچ کوچه همین که چشم افتاد به مامورانی که تند تند وسایل داخل دکانی را می‌ریختند وسط کوچه و جوانی را جلوی آن دکان کتک می‌زدند، ترس شدیدی ریخت توی جانم و جیغ کشیدم.

با صدای مأموران و جیغ‌های من، در حیاط بیشتر خانه‌های آن کوچه باز شدند و مردم یکی یکی سرک می‌کشیدند ببینند چه خبر شده است. تا چشم‌شان به آن جوان افتاد، همه پا تند کردند برای نجاتش. اما مأموران بعد از شلیک چند گلوله، فوراً او را با کلی عکس امام انداختند توی ماشین و بردند و تلاش مردم هم برای نجاتش بی‌فایده ماند. توی روضه، چهره‌ی آن جوان با سر و صورت خونی‌اش یک لحظه هم از جلوی چشم رد نمی‌شد. آنقدر ناراحتش بودم که یادم رفته بود می‌خواستم بازی کنم و بعد هم برای اینکه بچه‌ها از دستم دلخور نشوند گرمای هوا را بهانه کردم برای بازی نکردن با آن‌ها.

روضه که تمام شد، سر پیچ کوچه دیدم مردم جلوی دکان آن جوان جمع شده‌اند و وسایلش را داخل می‌چینند. دست خانم جان را کشیدم و خودم را رساندم بین جمعیت. پرسیدم: «بیخشید آقا! مگر این جوان خیلی بد بود که کتکش زدند؟»

پیرمرد کوتاه قدی که چشم‌هایش قرمز شده بودند دستی روی سرم کشید و گفت: «نه دخترم، از بس خوب بود کتکش زدند.» آن روز، تا شب با خودم کلنجار رفتم و می‌گفتم مگر می‌شود آدم خوب باشد و او را اذیتش کنند و کتکش بزنند؟! بی‌اختیار یاد ننه رقیه افتادم که همه درباره‌اش می‌گفتند زن خیلی خوبی است. ترسیدم آن مأمورها بریزند خانه‌ی ننه رقیه و او را هم کتک بزنند و ببرند. علی صالح! بگذار ویلچرت را بیاورم و ببرمت توی تراس.

خب داشتیم می‌گفتم، برای همین، صبح آن شب با قدم‌هایی بلند راه خانه‌ی ننه رقیه را پیش گرفتم تا بگویم از آن خانه برود و خودش را نجات بدهد. سر پیچ کوچه که رسیدم، چشمانم را ریز کردم و همه جا را سرک کشیدم و بعد که مطمئن شدم مأمورها آنجا نیستند، قدم توی کوچه گذاشتم. نمی‌دانم چرا بغض درشتی جا خوش کرد توی گلویم. بدجور دلم برای آن جوان تنگ شده بود. دلم می‌خواست او را پیدا کنم و از دست آن آدم‌های بی‌رحم نجاتش بدهم، اما آن لحظه حتی می‌ترسیدم به آنها فکر کنم.

راستش همیشه چهره‌ی خونی آن جوان و جواب آن پیرمرد کوتاه قد، توی ذهنم ماند و با آنها قد کشیدم. ولی خوب شد آن روزهای دلهره‌آور تمام شدند و آن آدم‌های بی‌رحم گورشان را گم کردند و رفتند. اما نمی‌دانم چرا بعضی وقت‌ها سایه‌ی آن‌ها را پشت سرم حس می‌کنم. شاید بعد از جنگ و اسارت تو، این بلا سرم آمده است. آن روزها که هنوز توی خرمشهر بودیم و بعضی‌ها ریختند توی خانه‌مان و تو را از مقابل چشمانم کشان کشان با خودشان بردند و مرا با لگد پرت کردند توی کوچه. شاید هم نه. اما علی صالح! امروز فهمیدم دوباره همان آدم‌های بی‌رحم که آن جوان را جلوی دکانش کتک زدند و با خودشان بردند، پیدایشان شده است. شاید الان پیش خودت بگویی زنم سر پیری دیوانه شده است. پس بگذار برایت تعریف کنم تا فکر نکنی دیوانه شده‌ام. راستش امروز که رفته بودم دکان مش قاسم

برایت شیر بخرم، گفت چند روزی از خانه بیرون نیایم و وقتی چرایِ حرفش را پرسیدم، گفت سر و کله‌ی یک مشت آدم از خدا بی خبر توی اکباتان پیدا شده است. آنقدر از خدا بی خبر که دیشب چند نفری، یک طلبه‌ی جوان را دوره کردند و با هر چه به دستشان آمده بود از سنگ تا چاقو و قداره، او را از پا درآوردند و گوشه‌ای رهایش کردند و رفتند. بعد هم گفت: «آن جوان، جوان خیلی خوبی بود و خدا لعنت‌شان کند که او را اینجور کتک زدند و از پا درآوردند.»

نمی دانم چرا با حرف‌هایش، دلهره‌ی کودکی ام آمد سراغم. اما جیغم را قورت دادم.

علی صالح! باور کن آدم‌های دیشب، همان آدم‌های بی رحم بودند. آخر همانجا یاد حرف آن پیرمرد کوتاه قد افتادم که با چشم‌های قرمزش دستی روی سرم کشید و گفت: «آن جوان از بس خوب بود کتکش زدند.» خب این جوان هم به قول مش قاسم خیلی خوب بود.

چرا بدنت می لرزد علی صالح؟! قرص‌هایت را که سر موقع دادم. نکند تو هم مثل من یکباره بیقرار پسرمان شده‌ای؟!

✓✓✓

۲ آن روزها، آبادی ما...

عباسعلی! صفر قلی دو روز پیش مرد. خبر مرگش را امروز صبح شنیدم. وقتی رفته بودم از دکان مش رحیم برایت شیر بخرم، گفت از آبادی‌شان برایش خبر آوردند که او دو روز پیش سگته کرد و عمرش به دنیا نماند. توی دکان مش رحیم، نمی دانستم از خبر مرگش خوشحال بشوم یا غم به دل بگیرم. یکباره یاد آن روزها افتادم که بی‌بی جان خدابیامرز از خروس خوان تا شغال خوان، دست از کلون خانه‌ی ما بر نمی داشت. بیچاره بی‌بی جان. شده بود پادوی پسر یک لا قبايش. پسری که یک روز خوش برای او نگذاشته بود.

عباسعلی! صفر قلی اولش اینطور نبود. بی‌بی جان سر اسم او قسم می خورد و دائم قربان صدقه‌اش می رفت. اما از روزی که پایش باز شد به قلعه‌ی هر مزخان و دست راست او شده بود، خیلی عوض شد. کارش شده بود گندم از رعیت، به نرخ مفت برداشتن، برای پر کردن انبارهای خان. اگر هم کسی دست رد به سینه اش می زد، پایش را قلم می کرد. آنقدر که او را به غلط کردن می انداخت. از بس زورگویی مرامش شده بود، دیگر کسی توی آبادی چشم دیدنش را نداشت و همه مسیرشان را از او کج می کردند.

آقای خدابیامرز من هم به خاطر همین کارهایش بود که هر بار دست رد به سینه‌ی بی‌بی جان می‌زد و می‌گفت: «بی‌بی جان! نگذار حرمت نان و نمکی که سر سفره‌ات خوردم را بشکنم. خودت هم خوب می دانی که اگر سرونازم را به صفر قلی‌ات بدهم، اهالی آبادی تُف و لعنم می کنند.»

اما دندان طمع صفر قلی برای داشتن من، هیچ جوری کنده نمی شد. تا اینکه وقتی جوابِ آخرم را با داد و فریاد شنید، بدجور کینه ام را به دل گرفت. کینه‌ای که یک روز خوش برایم نگذاشت.

عباسعلی! چرا چانه‌ات می لرزد. نکند دانه دانه دردهایم را شنیده‌ای. اما دلم می خواهد بعد از سال‌ها من هم برایت تعریف کنم تا بدانی سرونازت، فقط اسیری تو نبود که زخم‌نشانند بر جگرش. شاید باورت نشود اما درد آن روزها، بدتر از درد اسیر شدن تو بود برایم.

خب داشتم می‌گفتم، خودت هم می‌دانی که آن روزها، آبادی ما مدرسه نداشت و اگر می‌خواستیم درس بخوانیم، باید می‌رفتیم شهر. راهش سخت و دور بود، ولی من، با این حال، باز هم مدرسه و باسواد شدن را دوست داشتم. می‌خواستم خواندن و نوشتن یاد بگیرم و به بچه‌های آبادی و حتی به ننه رقیه و آقای خدابیامرز خودم هم یاد بدهم.

اما صفرقلی تا فهمید من چقدر عاشق درس خواندن هستم و می‌خواهم بروم شهر و سواد یاد بگیرم، برایم نقشه کشید. نقشه‌اش این بود که شب و روز بیخ گوش هر مزخان می‌گفت که به مردهای آبادی بگویند درس خواندن برای دخترهایشان زشت است و لک‌های ننگ می‌شود برای آبادی. خان هم به همه‌ی مردهای آبادی گفت: «اگر دختری پایش را از آبادی بیرون بگذارد برای درس خواندن، آتش می‌اندازد به جان و زندگی‌شان.»

برای همین، یک روز که با آقای خدابیامرزم رفته بودم سر زمین کشاورزی، صفرقلی با دار و دسته اش آمد و گفت: «یا عروس بی‌بی جانم می‌شوی تا نوکری ات را بکنم و اجازه‌ی درس خواندن را از هر مزخان بگیرم، یا اگر باز هم جواب رد بشنوم، داغ درس خواندن را به دلت می‌گذارم.»

آقای خدابیامرزم که خورش از حرف‌های صفرقلی به جوش آمده بود، سیلی محکمی نشانده توی صورت او. صفرقلی اما بدون اینکه زبان به حرف باز کند، افسار اسبش را محکم کشید و رفت.

شب آن روز، گندم یکساله‌مان سوخت و خاکستر شد. همه گفتند کار صفرقلی است. خود صفرقلی هم پیغام پیغام فرستاد که این اولش است و باید منتظر آتش‌های بعدی بمانیم. اما آقای خدابیامرزم من گوشش بدهکار حرف‌های هر مزخان و صفرقلی نبود و تصمیم گرفت با هر جان‌کندنی که هست من را ببرد شهر تا به هر مزخان و صفرقلی بفهماند هیچ چیز، حتی زورگویی آنها، نمی‌تواند مانع درس خواندن سرونازش شود. اصلاً یاد ندارم یکبار آقای خدابیامرزم، بله قربانی تحویل خان و خان‌زاده داده باشد.

عباسعلی! چه می‌شد آبادی ما هم مثل شهر شما، مدرسه داشت تا آن همه خون به دل من و آقای خدابیامرزم نمی‌شد. ای وای، از بس گرم حرف زدن شدم، یادم رفت وقت داروهایت است. بگذار یک لیوان آب برایت بریزم مرد.

بالاخره روز رفتن‌مان به شهر رسید و از زیر قرآن ننه رقیه رد شدیم. همین که پای‌مان به کوچه رسید، نمی‌دانم چه ناآنجیبی خبر رفتن‌مان را به گوش صفرقلی رسانده بود. ریختند خانه‌مان و دست‌های آقای خدابیامرزم را بستند، تا او را ببرند قلعه‌ی هر مزخان. ننه رقیه که پا به ماه بود، جلوی‌شان ایستاد تا نگذارد آقایم را ببرند، اما جوانی درشت هیکل، او را پرت کرد سمت دیوار. صفرقلی هم بدون اینکه از اشک و زاری من و ننه رقیه ذره‌ای خم به ابرو بیاورد، آقایم را کشان‌کشان برد. با دیدن جسم آقایم روی خاک‌ها، اشک‌هایم بند نمی‌آمدند. رفتم سراغ ننه رقیه تا شاید کمی آرام بگیرم، اما درد پیچیده بود توی شکم و صورتش خیس اشک شده بود. دستم به جایی بند نبود. با قدم‌هایی بلند، پیچ و خم‌های خاکی آبادی را دویدم و عمه زهرا را آوردم بالای سر ننه رقیه. گفت بچه‌اش دیگر سالم نیست و حال خودش هم خیلی بد شده است. نمی‌دانستم آن لحظه چه کنم. عمه زهرا تا صبح پاشویه‌اش می‌کرد و دمنوش به او می‌داد. من هم از بس اشک ریخته بودم، پلک‌هایم سنگین شده بودند و نفهمیدم کی خوابم رفت. یکباره با صدای جیغ از خواب پریدم. عمه زهرا و چند زن دیگر بودند. صورت مادرم سفید سفید شده بود و دست و پایش سرد. صدای جیغ‌مان، اهالی آبادی را کشانده وسط حیاط‌مان.

خبر مرگ ننه رقیه که به هر مزخان رسید، چون آقایم را خوب می‌شناخت و می‌دانست حتماً تلافی می‌کند و بلایی سر او می‌آورد، بی‌خیال زندانی‌کردنش شد و گفت: «امرالله! سرونازت اجازه دارد برود شهر و درس بخواند. برو و هر وقت خواستی راهی‌اش کن برو سواد یاد بگیرد.»

آقایم که تعجب کرده بود، بدون اینکه علتش را بپرسد، راهی خانه شد. اما تا چشمش به بدن کفن پیچ ننه رقیه افتاد، با زانو نشست روی زمین. صدای گریه‌اش پیچید توی حیاط. یکباره بلند شد و با چشم‌های سرخش، راه قلعه‌ی هرمزخان را پیش گرفت. مردهای آبادی هم نتوانستند جلوی او را بگیرند. من با او نرفتم. اما از مردهای آبادی شنیدم، هرمزخان، قبل از اینکه پای آقایم به قلعه برسد، آن جوان درشت هیكل را کشته بود و جنازه اش را انداخته بود جلوی قلعه تا آقایم او را ببیند و دلش خنک شود. چون می‌دانست آقایم به زودی می‌آید سراغ آن جوان درشت هیكل، تا حقش را بگذارد کف دستش. ولی آقایم، بی‌خیال جنازه شد و قدم‌هایش را به طرف هرمزخان برداشت. خان، توی ایوان قلعه ایستاده بود. به آقایم گفت: «نعش تیمور را دیدی امرالله! تا فهمیدم بچه و ناموست با لگد تیمور تمام کردند، دخلش را درآوردم و گوشتش را حرام کردم. نعشش را انداختم جلوی پایت تا بقیه، هوس لقمه‌ی گنده‌تر از دهان به سرشان نزنند. مگر نه صفرقلی؟!»

صفرقلی که خودش را جا داده بود پشت سر هرمزخان، با پاهایی که می‌لرزیدند، چند قدم به عقب برداشت.

__ حرف، حرف شماسست هرمزخان، درست می‌گویید.

آقایم در حالی که چشم‌های سرخش را گره زده بود به صفرقلی، پله‌های قلعه را شمرده شمرده بالا رفت و روبه روی او ایستاد و گفت: «پسر بی‌بی جان! یا همین امروز جُل و پلاست را جمع می‌کنی و می‌روی، یا کاری می‌کنم که بی‌بی جان، رخت عزایت را تا ابد از تنش درنیورد. پس...»

هنوز آقایم حرفش تمام نشده بود که هرمزخان، دست صفرقلی را گرفت و او را هل داد توی پله‌ها و با صدای بلند گفت: «هر چه امرالله گفت همان است، کار من هم از امروز به بعد با تو تمام شد.»

صفرقلی که نمی‌دانست چه کار کند، خودش را انداخت جلوی پای هرمزخان و مچ دو پایش را با دست‌هایش گرفت.

تیمور لگدی به او زد و وارد اتاق نشیمن شد. صفرقلی، دست‌هایش را مشت کرد و نگاهش ماسید روی چشم‌های آقایم.

__ می‌روم ولی حسابت باشد تا به وقتش.

صفرقلی و مادرش، دار و ندارشان را جمع کردند و رفتند چند آبادی آن‌طرف تر از ما، و من دیگر هیچ وقت ندیدمش. بعد از رفتنش، با آقایم راهی شهر شدیم تا بروم مدرسه.

عباسعلی! هنوز وقتی یادم می‌آید به آن سال‌های قبل از جنگ، دلم به حال خودم و تمام دخترهای آبادی می‌سوزد. خیلی درد کشیدیم تا خواندن و نوشتن یاد بگیریم و حتی حسرت باسواد شدن ماند به دل خیلی‌ها.

راستی، یادت باشد زنگ بزیم برای دخترمان ببینم امسال هم شاگردهایش اذیتش می‌کنند یا نه.

✓✓✓

۳ فرق هست بین...

خواست دوربین فیلمبرداری اش را روی شانه اش جا به جا کند که یکباره چشمش افتاد به مردی که کمرش را تکیه داده بود به نخل بی سر، و پایش کنارش جا خوش کرده بود. مرد را ورنه انداز کرد. نگاهش میخکوب شده بود روی قدم‌هایی که همه به یک سمت برداشته می شدند و با دیدن آن‌ها لبخند بی جانی می نشست روی لب‌های تیره اش. لب‌هایی که انگار چند ساعتی می شد آب به چشم ندیده بودند. از بس ترک داشتند. سجاد با خودش گفت: «عجب سوژه ای به تورم خورد!»

بی خیال جا به جایی دوربینش شد و بدن خسته اش را با قدم‌هایی بلند کشاند به طرف مرد و بعد از خوش و بشی که کلمه هایش به بیست تا هم نمی رسیدند، خودش را جا داد کنار پای او.

__ قول میدم پیاده روی تون به چشم آقا اومه.

مرد، دستی به جوگندمی موهای تُنکش کشید، جوری که مرتب به نظر برسد.

__ اگه اینجور باشه که خیلی خوش به حال میشه.

سجاد کمی پای مرد را جا به جا کرد و دوربین و کوله اش را گذاشت کنار آن.

__ به نظر میاد جنگ دیده‌ای؟

مرد این بار نگاهش را گره زد به غروبی که داشت خودش را پهن می کرد توی آسمان و با سرخی اش دل می بُرد از آدم‌ها.

__ جنگ؟

__ پس حدسم اشتباه بود؟

__ می‌خواستم توی جنگ باشم اما نشد.

سجاد که متوجه حرف مرد نشد، از توی کوله اش یک مشت کشمش به او تعارف کرد تا مزه‌ی دهانش را شیرین و سر صحبت با او را بیشتر باز کند.

__ با این حساب، یا مادرتون اجازه نداد برید جنگ یا حتماً دلایلی داشتید که نشد توی جنگ باشید؟

تا کلمه‌ی مادر، خودش را به گوش‌های مرد رساند، مرد نگاهش را از سرخی غروب گرفت و خیره‌شان کرد به سیاهی چشم‌های سجاد. سجاد پاهایش را توی بغلش جمع کرد و منتظر شنیدن جواب سؤالش بود. اما انتظار گوش‌هایش بی نتیجه ماند. مرد دستی به صورت چروک افتاده و بی مویش کشید. سجاد که مانده بود چه بگوید، برای اینکه فضا را عوض کند، با چرخشی یکباره بلند شد و دو استکان چای کمر باریک عراقی از موکب کنارشان آورد.

__ نمی‌خواستم ناراحت‌تون کنم پدرجان.

__ مگه ناراحت به نظر می‌رسم؟

سجاد چای را به مرد تعارف کرد. مرد بدون اینکه نفس دوش را بیرون بدهد، چای را تا آخرین قطره اش فورت کشید.

__ نمی‌دونم چرا احساس کردم سؤال حال‌تون رو عوض کرد.

__ حال من که خیلی وقته مقابل حرفا و خیلی چیزا پوست کلفت شده و دیگه عوض نمیشه. ولی...، ولی یه وقتایی، بعضی آدما که با رفتن شون، دلتنگی شون رو میندازن به جون سر تا پای زندگی مون و دمار از روزگار مون در میارن، همین که اسم شون میاد، دلتنگی شون گُر می گیره و اون وقته که نفست به زور خودش رو از لابه لای دنده هات بالا می کشه.

سجاد که از ادامه ی گپ زدن با سوژه ی تازه اش، خستگی اش یادش رفته بود، چای نیمه خورده اش را گذاشت روی خاکهایی که حتی با خنکای غروب هم قصد نداشتند خنک شوند.

__ خاصیت دلتنگی همینه، دست بردار و وقت نشناس. چنگ میندازه بیخ گلوی زندگیت و تا نفست رو از پا در نیاره، بی خیالت نمیشه.

مرد با عصایش خط های پیچ در پیچی کشید روی خاکها.

__ تازه داشت ذوق می کرد از دراومدن ریش و سبیل های یکی در میونم که خداحافظی مجازه نداد پُریشتی شون رو ببینه. حتی اجازه نداد اسفند قد کشیدن یه دونه پسرش رو بریزه روی آتش.

سجاد نفشش را با صدا بیرون داد.

__ مگه بعد از خداحافظی تون کجا رفتید؟

مرد سر قمقمه را روی لب هایش گذاشت تا آب، بغض درشتش را پایین ببرد. سجاد دوباره به طرف موکب رفت و با دو استکان چای کمر باریک عراقی برگشت.

__ بفرمایید، این هم یکی دیگه. نمی دانم چرا آدم سیر نمی شود از چای عراقی. خوشمزگی اش انگار کباب بره است با دوغ محلی خنک.

مرد چای را جا داد بین کف دو دستش.

__ قبلاً تا از گلوم پایین می رفت عُق می زدم و بالا می آوردمش.

سجاد دستی به ته ریش یکدست سیاهش کشید.

__ هنوز سؤال قبلیم رو جواب نداده، دوباره سوال انداختید توی ذهنم. ولی مطمئن باشید من هم عین دلتنگی، دست بردارم و تا کفرتون رو با سؤالام در نیارم، قدم تو مسیر پیاده روی نمیذارم.

__ کدوم سوال؟

__ پرسیدم مگه مقصدتون کجا بود که برنگشتید تا مادرتون قد کشیدن تون رو ببینه؟

__ جنگ.

نگاه سجاد ماسید روی لب های مرد.

__ جنگ؟! شما که گفتید خواستم توی جنگ باشم اما نشد، پس... .

سجاد هنوز حرفش را کامل نکرده بود که مرد چایش را به او داد و سیگار و فندکش را از جیب پیراهن مشکی اش بیرون آورد.

__ هنوز هم سر حرفم هستم.

_ شما که همین الان گفتید بعد از خداحافظی تون رفتید جنگ، پس چرا می‌گید خواستم توی جنگ باشم اما نشد؟!_

_ خب رفتم، اما نداشتن توی جنگ بمونم.

_ من که پاک گیج شدم، از یه طرف می‌گید بعد از خداحافظی رفتم جنگ، از طرف دیگه می‌گید توی جنگ نموندم، پس کجا رفتید که برنگشتید پیش مادرتون؟_

_ من جایی نرفتم.

سجاد که نمی دانست برای آرام کردن گیجی ذهنش چه سؤالی بپرسد، به چائی خوردن متوسل شد و بعد از اینکه استکان خالی اش را تحویل موکب داد، با لیوانی آب برگشت و رو به روی مرد نشست.

_ کافئین زیاد چای که کاری از دستش بر نیومد، گفتم شاید آب جواب بده.

لبخندی جاندار نشست روی لب‌های نمدار مرد و دود سیگارش را از دماغش داد بیرون.

_ نگران نباش، هر کسی با من گپ می‌زنه، حال تو رو داره جوون.

_ خب گناه من و بقیه چیه که اینجور گیج‌مون می‌کنید؟! اصلاً نکنه سر کارم می‌ذارید؟!_

مرد آب دهانش را جمع کرد و یکبارہ قورتش داد.

_ همین که پام رسید میدون جنگ، بعضی‌ها گت بسته انداختنم توی کامیون و به اجبار از مرز ایران رد شدم. راستش اولش نمی دونستم دارم کجا میرم. از بقیه‌ی بچه‌ها شنیدم. حتی گفتن معلوم نیست کی دوباره بر می‌گردیم ایران و شاید برای همیشه توی عراق بمونیم. اون لحظه، وقتی فهمیدم دیگه نمی‌تونم سر ماه برگردم آبادی مون و به مادرم سر بزنم، اشک‌هام کف کامیون رو خیس کردن. آخه به مادرم قول داده بودم به یک ماه نکشیده، بر می‌گردم آبادی و بهش سر می‌زنم.

_ یعنی تموم سال‌های جنگ توی اسارت بودید؟_

_ فقط به خاطر قولی که به مادرم داده بودم، هر شب دعا می‌کردم از اون جهنم بیام بیرون.

_ خدا رو شکر که آزاد شدید و برگشتید پیش مادرتون.

_ مردم آبادی می‌گفتن وقتی رسیده بودن بالای سر جنازه‌ی مادرم، چشم‌های نیمه بازش به سمت در حیات بود. می‌گفتن هر روز گوش به زنگ بود تا من بیام خونه و بهش سر بزنم. من بالاخره برگشتم تا سر قولم مونده باشم، ولی خیلی دیر شده بود. از اون یک ماه که قول داده بودم برگردم، سال‌ها گذشته بود.

سجاد چانه اش را گذاشت روی پاهای بغل گرفته اش. اشکی از گوشه‌ی چشمش سُر خورد و افتاد روی خاک‌ها. یکبارہ مشت‌ی خاک برداشت و پخش کرد سمت آسمان.

_ پس اینجا چکار می‌کنید؟_

_ سؤالت رو نمی‌فهمم!

_ شما که از این خاک خیری ندیدید، چطور دوباره پا گذاشتید روی اون؟_

مرد سیگار نیمه سوخته اش را فشار داد روی سنگ.

__ سؤالت رو نمی فهمم!

سجاد فکر کرد شاید به خاطر شنیدن گذشته‌ی تلخ مرد، عصبی شده است و نتوانسته با عصبانیت منظورش را به او بفهماند. برای همین لیوان آب را خالی کرد توی صورتش.

__ بذارید سؤالم رو اینطور بپرسم، آخه چطور وجدان‌تون قبول کرد، مقصدِ سفرتون، وطنِ مردمی باشه که توی اون فقط زخم خوردید و درد کشیدید. مردمی که نفس‌های مادرتون رو قطع کردن؟!!

مرد پایش را جا داد توی پاچه‌اش. به زور عصایش بلند شد و استکان پُر چای را تحویل موکب داد.

__ این مردم چه گناهی کردن؟

سجاد کوله اش را برداشت و بند دوربینش را انداخت دور گردنش.

__ گناه بالاتر از صورت سوخته و بدن زخمی و پای نداشته‌ی شما؟!!

مرد با عصا، جاده‌ی خاکی طریق العلماء را از زیر قدم‌هایش رد کرد. سجاد به طرف مرد راه افتاد.

__ حق دارید از دست حرفام ناراحت بشید. خب تلخی حرفِ حق، عین تلخی چای عراقی هستش. شیرینی‌ش خیلی کمه و برای همین به مزاج بعضی‌ها خوش نمیاد و بالا میارن.

مرد با شنیدن حرف سجاد، قدم‌هایش را روبه‌روی موکبی، بی حرکت نگه داشت.

__ حرف حقی نشنیدم که به مزاجم خوش بیاد یا نه.

__ پس با این حساب، کنار اومدید با این مردم؟

مرد، بدنش را انداخت روی عصا و انگشت اشاره اش را کشید به طرف پیرمرد عراقی توی موکب و بقیه‌ی موکب‌های مسیر.

__ منظورت از مردم، این پیرمرد و بقیه‌ی موکب داران عراقی هستند؟

سجاد، نگاهش را به پیرمردی گره زد که برای دادن آب به او و مرد، آن‌ها را التماس می‌کرد. مرد، نفسش را با صدا بیرون داد.

__ حساب این مردم از بعثی‌ها جداست. گناه اونا رو که نباید پای این مردم بی گناه نوشت. این مردم سال‌هاست به خاطر حسین و اولادش از دار و ندارشون گذشتن. خودت که می بینی. دوربینت که همه رو ضبط کرده.

مرد دوباره جاده‌ی طریق العلماء را پشت سر گذاشت و خودش را رساند لب فرات. سجاد قدم‌های کوتاهش را به طرف مرد برداشت. مرد چند بار جرقه‌زن فندکش را از زیر انگشت شصتش رد کرد.

__ این مردم مظلوم هم مثل ما، از بعثی‌ها زخم خوردن و درد کشیدن. حتی بیشتر از ما. فقط باید بنشیننی پای حرف‌شون و درد دل‌شون رو بشنوی. سوژه‌های خوبی برای دوربینت میشن.

سجاد با سر زیر افتاده، بدون اینکه کلمه‌ای توی دهانش بچرخاند، لب فرات نشست و آب دهانش را قورت داد تا ورم گلویش کمتر شود. مرد، دود سیگارش را از دهانش بیرون داد.

__ چای عراقی بعد از سیگار خیلی می چسبه. مگه نه؟

تازه به جواب سؤال رسیدم که چرا دیگه بعد از خوردن چای عراقی، عرق نمی‌زنید و بالا نمی‌آید. فرق هست بین چای این مردم با بعثی‌ها.

و خیلی فرق‌های دیگه که خودت کم‌کم بهشون می‌رسی.

حتماً همین‌طور که شما می‌گید.

سجاد بطری آبش را از فرات پر کرد.

مادرم گفت تبرکی ببرم براش. بدید تا بطری شما رو هم پر کنم.

مرد، نگاهش را از فرات گرفت و به نخل‌های اطراف چرخاند. صدای «السلام علیک یا ابوالفضل العباس» گفتنش به گوش سجاد رسید. سجاد نگاهش را به طرف مرد چرخاند.

شک ندارم حتی اگه بعثی‌ها امروز جای این مردم بودن، با هر سختی که شده بود، باز هم بی‌خیال این زیارت و پیاده روی نمی‌شدید. آخر، فرق هست بین امام حسین و تمام مردم دنیا.

✓✓✓

۴ ■ مهمان چهل ساله‌ی ننه مروارید

اصلاً گوشش بدهکار هیچ چیز و هیچ کس نبود. هر چقدر هم حرف‌های بقیه عین مور و ملخ از سر و کله‌ی ذهنش بالا و پایین می‌رفتند و می‌افتادند به جانش، باز هم حرف، حرف خودش بود. یک وجب هم از آن کوتاه نمی‌آمد. به قول عموی خدایامرزش، یک دنده تر و کله شق‌تر از ننه مروارید بین زن‌های آبادی هیچ کس نبود. آنقدر کله شق که قبل از انقلاب جلوی خان آبادی ایستاد و هر چه از دهانش درآمد بود را بار او کرد و ذره‌ای از عاقبت کارش نترسید.

هیچ کس نفهمید چرا با اینکه می‌دانست این اخلاقش بعضی وقت‌ها خون به دل قد و نیم‌قد خانه اش می‌کند، آن را ترک نمی‌کرد و روز به روز هم بدتر از پیش می‌شد. درست مثل چند روز مانده به اربعین که بر خلاف جواب آزمایش‌های جورواجورش، پایش را کرده بود توی یک کفش که من باید بروم پیاده روی کربلا. حتی صحبت‌های میرزا عباس هم کارساز نشد که نشد. روز و شب توی گوشش می‌خواند که «دختر میرزا محمد! دیگر شصت سالت پر شده است و زشت است توی جمع عروس و دامادهایت این یک دنده بودن.» اما ننه مروارید مثل همیشه یک گوشش در بود و یک گوشش دروازه و بدون اینکه کلمه‌ای از دهانش بیرون بیاید، لقمه‌ی غذا را گذاشت دهانش و غذایش را تا ته خورد. کفر میرزا عباس درآمد و برای همین بعد از آنکه آتش عصبانیتش را با یک پیاله دوغ کم کرد، بدون هیچ مقدمه‌ای گفت: «حالا که این‌طور است، من هم با تو می‌آیم کربلا.»

ننه مروارید بعد از چند سرفه‌ی پشت سر هم گفت: «روضه‌مان چه می‌شود پسر اوس احمد؟ نکند بعد از چهل سال می‌خواهی پشت کنی به روضه‌ی آقام امام حسین؟!»

میرزا عباس که فکر می‌کرد با ادامه‌ی حرفش می‌تواند او را از پیاده روی منصرف کند سرش را پایین انداخت و گفت: «امسال روضه نمی‌گیریم زن!»

ننه مروارید بدون توجه به حرف میرزا عباس، با ابروهایی در هم کشیده، سفره را جمع کرد و بعد از خدایا شکر، گفت: «پس حالا که تو هم می‌خواهی با من بیایی، بساط رفتنت را جمع و جور کن تا راهی شویم.»

میرزا عباس مانده بود چه کند و چه بگوید، نه راه پس داشت و نه راه پیش و دائم دست هایش را توی هم باز و بسته می کرد. بعد هم دستی کشید به ریش یکدست سفید و کوتاهش و گفت: «راستی شنیده ام که نمی گذارند دوا و شربت هایت را از مرز ببری آن طرف.»

این آخرین تیر شانس میرزا عباس برای سنگ انداختن جلوی پای رفتن ننه مروارید بود که آن هم با شنیدن جواب «همان بهتر که چند روزی از شر این دواها راحت بشوم»، از ننه مروارید، به هدف نخورد.

همینطور که ننه مروارید داشت غلظت چای را با آب جوش کم می کرد، حسینعلی با چند یا الله، دیگ های سیاه مراسم روضه را گذاشت توی حیاط. تا چشم ننه مروارید به دیگ های سیاه افتاد، لبخند پر رنگی نشست روی لب های باریک و چین دارش. به زور نرده های ایوان کمر راست کرد و صدای صلواتش پیچید توی حیاط. حسینعلی ملاقه و کفگیر را داد دست ننه مروارید.

«روضه ای امسال کی شد ننه؟ میرزا عباس گفت معلوم نیست مثل هر سال اربعین باشد یا نه!»

ننه مروارید بدون اینکه یادش باشد قرار است اربعین کربلا باشد، گفت امسال هم روضه همان روز اربعین است حسینعلی. و بعد هم با قدم های بلند به طرف آشپزخانه رفت که یکباره چشمش افتاد به گذرنامه اش توی تاقچه. آن را برداشت. یک چشمش به گذرنامه بود و یک چشمش به ملاقه و کفگیر توی دستش و دیگ های سیاهی که کنار حوض وسط حیاط جا خوش کرده بودند. آشوب عجیبی افتاد به جاننش. از یک طرف چند روزی می شد که کفش های رفتنش را جفت کرده بود و از طرف دیگر هم بساط روضه کم کم داشت از راه می رسید. مانده بود بین دوراهی و نمی دانست کدام را انتخاب کند؛ پیاده روی کربلا یا برپایی روضه ای چهل ساله ی امام حسین توی خانه اش. به طرف میرزا عباس برگشت و گفت: «من تنها می روم، تو بمان با بچه ها روضه را...»

هنوز بقیه ای حرف ننه مروارید از دهانش بیرون نیامده بود که میرزا عباس دوغ چسبیده به سیل های پر پشت و یکدست سفیدش را فورت کشید و گفت: «با این وضع ناخوش احوالی ات نمی شود تنها بروی زن، یا با هم می رویم یا اصلاً نمی رویم.»

ننه مروارید سر جایش نشست. یکباره نگاهش میخ کوب شد روی دیگ های سیاه کنار حوض، و زن ها و دخترهای آبادی یکی یکی از جلوی چشمش رد شدند. زن ها و دخترهایی که برای پختن و هم زدن آش های نذری برای روضه اش، از خروس خوان تا شغال خوان خانه اش بودند. توی فکر زن ها و دخترهای آبادی بود که حرف همسایه شان ماه بیگم، ریشه دواند توی ذهنش. وقتی موقع هم زدن آش رشته به او گفته بود:

«خوش به حالت ننه مروارید که هر سال اربعین اقام امام حسین را مهمان خانه ات می کنی، یادم هست ننه ای کم عمر کرده ام هر بار بساط روضه اش را پهن می کرد می گفت هر کجا روضه ای آقا باشد، خودش اولین نفر می آید.»

برای همین ننه مروارید دلش نیامد مهمان چهل ساله اش مثل هر سال نیاید خانه اش. به طرف میرزا عباس برگشت و با چشم های نمورش به او گفت که امسال نمی رود پیاده روی کربلا و می ماند که روضه اش را برپا کند. میرزا عباس که نمی دانست چه بگوید، نگاهش را گره زد به دست های لاغر و آفتاب سوخته ی ننه مروارید که داشت دیگ های نذری را می شست و آماده شان می کرد برای روضه ی روز اربعین.

آن روز هیچ کس حتی میرزا عباس نفهمید بالاخره چه کسی بعد از سال ها حریف یک دندگی و کله شقی ننه مروارید شد و او را از حرف و کارش منصرف کرد.

✓✓✓

۵ انگشتر خانم جان

کفش های رفتنش به کربلا را که جفت کرد، به دست بوسی خانم جان رفت. خانم جانی که به قول دکتر آبادی، پایش لب گور بود و نفسش به زور دوا و شربت بالا می آمد. رفت تا برای آخرین بار یک دل سیر نگاهش کند. آخر ترس داشت دیگر نتواند او را ببیند و حسرت دیدنش بماند به دلش. تا پایش رسید به خانه ی خشت و آجری خانم جان، نگاهش ماسید روی چشم های بی رمق و لبخند بی جان لب های چین دار او. مشغول شانه زدن موهای تُنک و یکدست سفید خانم جان بود که خس خس صدایی از ته گلوی خانم جان بالا آمد و نشست توی گوش هایش و ته دلش را لرزاند. با خودش گفت: «این خانم جان، آن خانم جان همیشه نیست و بدجور بیقرار شده است». دلش می خواست هر جور شده دلیل بی قراری او را بفهمد. اما حتی چسباندن چند باره ی گوش هایش به لب های خانم جان برای فهمیدن صدای ته حنجره ی او بی فایده بود. برای همین قرص های ریز و درشت خانم جان را با یک پیاله آب نیمه گرم به او داد تا شاید کمی حالش روبه راه شود و راحت تر حرف بزند.

از بچگی صدای خانم جان را خیلی دوست داشت. صدایی که آنقدر حال او را جا می آورد که با شنیدنش، انگار زمین و زمان را به او می دادند.

قرص ها که از گلوی خانم جان پایین رفتند، چشم هایش سنگین شدند و پلک هایش افتادند روی هم. رحیم مانده بود چه کند. از یک طرف دلش می خواست بماند و دلیل بی قراری خانم جان را بفهمد، و از طرف دیگر انبوه کار نکرده، قبل از پیاده روی اربعین مانده بود سر دستش. اما همین که تصویر بدن لاغر و استخوانی خانم جان با صورت چروکیده اش نشستند توی قاب چشم هایش، دلش نیامد برود. با خودش گفت: «برای کار، همیشه وقت هست، اما خانم جانم معلوم نیست دیگر باشد یا نه و اگر بروم حسرت فهمیدن دلیل بی قراری اش تا همیشه می ماند به دلم و زجرم می دهد. خیر سرم نوه ی بزرگش هستم و نباید بگذارم آب توی دل نازک و مهربانش تکان بخورد.»

این حرف ها را گفت و به طرف آشپزخانه رفت. با لگن پر آب و پارچه ای سفید برگشت و با آستین های بالا زده، نشست بالای سر خانم جان.

تا پارچه ی سفید نمدار، خودش را جا داد روی خط های عمیق پیشانی خانم جان و حرارت بدن او را کمتر کرد، پلک های خانم جان تکان خوردند و آخیشی از ته گلوی او خودش را به زحمت کشاند بیرون. یکباره لبخند رفته از روی لب های رحیم، برگشت.

رحیم، تا پارچه را گذاشت روی پاهای حنایی خانم جان، گفت: «خانم جان! دردت به استخوانم! نبینمت بی قرار باشی، مگر رحیم مرده است که خانم جاننش اینجور بیقرار بشود، حالا هم منتظرم بشنوم خانم جان من چرا بیقرار شده است؟»

لبخند بی جان خانم جان با شنیدن حرف های رحیم، جان گرفت و به زور دست هایش، کمرش را تکیه داد به متکا و بریده بریده گفت: «کربلا... کربلا رحیم.»

رحیم آستین هایش را پایین کشید و با چرخشی یکباره خودش را رساند پهلوی خانم جان و گفت: « آره خانم جان، چند روز دیگر اربعین است و باز هم قربانش بروم، آقا طلبید که بروم خانه اش. خانم جان! قول می‌دهم امسال هم جای تو توی مسیر کربلا قدم بردارم و به آقا جان سلامت را برسانم.»

خانم جان با گوشه‌ی روسری سیاهش، اشک گوشه‌ی چشمش را پاک کرد و زیر لب، شمرده شمرده «یا حسین، یا حسین» می‌گفت.

بغض درشتی دوید توی گلوی رحیم. سر خانم جان را چسباند به سینه اش. یکباره خانم جان، یکدانه انگشتر طلای توی انگشتش را درآورد و گذاشت توی دست رحیم و گفت: « کربلا، ببر جای انگشتری که از انگشت آقا... »

نفس های خانم جان بدون اینکه اجازه بدهند حرفش را کامل کند، دیگر بالا نیامدند.

صدای گریه‌ی رحیم پیچید توی خانه‌ی خانم جان و فهمیدن علت بی‌قراری خانم جان، هر لحظه بیشتر او را می‌سوزاند. بی‌قراری‌ای که می‌خواست انگشترش به دست امام حسین برسد.

و من الله التوفیق